

# اشباح تابستانی

فرشته احمدی

هزاروپانصد نفر آمده بودیم تماشا.  
 اخبار استانی نشان مان داد. مجری  
 گفت هزاروپانصد نفر و در همان حال  
 آمفی تئاتر روباز شهرک را نشان داد  
 که آدم‌ها گوش تا گوش نشسته بودند  
 و دست می زدند. توی سن روشن،  
 دخترهای کوچک با دامن‌های  
 چین دار پولک دار و روسری‌های  
 توری سبده دست راه می رفتند و گل  
 می پاشیدند سمت تماشاچی‌ها.

جریان از دو سه ماه پیش شروع شده  
 بود. یکی از نوجوان‌های سابق سایتی  
 راه انداخته بود و عکسی گذاشته بود  
 از سی سال پیش شهرک، زیرش هم  
 عکسی بود مال همین اواخر، بعد از



زلزله. نظرات زیر عکس‌ها خواندنی بودند. همان عکس‌ها مثل قندی خیس خورده مورچه‌ها را از گوشه و کنار جمع کرده بود. پیرترها و قدیمی‌ها را که اهل اینترنت نبودند با تلفن خبر کرده بودند. یا یکی از اعضای یک خانواده شاخک جنبانده بود و پانزده بیست نفری جمع شده بودند. توی همان سایت ثبت‌نام کردیم، پول کمی برای هزینه‌های گردهمایی واریز کردیم به حسابی و تماس‌ها شروع شد. هر کس هر عکسی داشت می‌فرستاد برای ادمین. عکس دسته‌جمعی بچگی با عکس چند نفر از هم‌سن و سال‌هایمان را کنار هم گذاشتند و مسابقه دادند که کی این‌ها را می‌شناسد. البته قرار بود صاحبان عکس‌ها اظهار نظر نکنند. خانمی در مورد یکی از بچه‌های توی عکس نوشته بود: «محمد رضا حیدری. برادر م بود. فوت شده.» آدم شوتهی هم زیر عکس تبریک گفته بود به خانم حیدری که برنده شده. خانم حیدری هم نوشته بود: «جایزه و آن شهرک هم ارزانی خودتان.»

آن شهرک، همان موقع‌ها که رونقی داشت و پدر و مادرهایمان را برای کار در معدن و کارخانه و سکونت مجانی در خانه‌های سازمانی از شهرهای مختلف جذب کرده بود، توی هیچ نقشه‌ای وجود نداشت، چه برسد به بعدها که از روی زمین محو شد. اکثرمان همان‌جا به دنیا آمده بودیم اما بعد از بازنشستگی والدین مان رفته بودیم و دیگر هرگز به زادگاهمان برنگشته بودیم. عده‌ای هم که مانده بودند بعد زلزله‌ی سه چهار سال پیش مجبور شدند شهرک را تخلیه کنند. جو مناسب ایجاد شد؛ دلتنگی، یاد کودکی، عشق‌های قدیمی و... آمده بودیم تا یکدیگر را تماشا کنیم. منصور هم گفته بود: «همه جوگیر شدیم. مطمئن باشین بعدا هم دیگه کاری به کار هم نداریم.»

از همان ورودی شهرک فهمیدیم خیلی‌ها آمده‌اند. توی اخبار پارچه‌ی زردی را نشان دادند با نوشته‌ای مشکلی: «یاران قدیمی به شهر آرزوها خوش آمدید.» آنجا پارچه را ندیده بودیم اما لابد دم میدان نصب بوده؛ همان جایی که ماشین‌ها صف کشیده بودند و وارد می‌شدند. به سرنشین‌های هر ماشین دسته‌ای کاغذ می‌دادند که بعدا دیدیم ژتون شام است. از همان میدان تا انتهای خیابان اصلی شهرک یعنی نزدیکی‌های دروازه‌ی خروجی که پیش‌ترها نگهبانی داشت و سردری از آهن، ماشین‌ها پارک شده بودند. وحید و منصور ما را توی حیاط مدرسه‌ی راهنمایی پسرانه که دفتر ستاد گردهمایی شده بود، پیاده کردند تا بروند جایی برای ماشین پیدا کنند. یک سمت حیاط چند تا چادر علم کرده بودند برای کسانی که از راه دور آمده بودند و مجبور بودند شب را همان‌جا بمانند. قبل از اینکه از آنجا بیرون بزنیم، درست وسط حیاط چشم‌مان افتاد به چند سنگ قبر. رفتیم نزدیک‌تر؛ سنگ‌های خاکستری تیشه‌ای شده که با رنگ و خطی بچگانه رویشان اسم‌هایی نوشته شده بود. پرسیدم: «یعنی اینا واقعی‌ان؟» پروین گفت: «فکر نکنم. کی مرده‌ش رو می‌ذاره

اینجا آخه؟»  
 حتی توی خیابانی فرعی که سر بالا می رفت تا پارک روس ها که سبزی درخت هایش دورادور خبر می داد که لابد هنوز هم هست، پر از ماشین بود. از ساختمان ها جز یکی دو جا چیزی باقی نبود. راه افتادیم سمت مردمی که توی خیابان اصلی ولو بودند. همان اول کار پروین دستم را کشید سمت دیگر خیابان که به چند زن پرگو و پر جنب و جوش مقابل مان برنخورد. گفت حوصله شان را ندارد؛ همسایه هایی قدیمی که حالا هم توی کرج همسایه شان بودند به رسم همشهری گری های سال های دور که ترک ها و لرها و شمالی ها هر کدام هیئت خودشان را داشتند توی مسجد و عزاداری. ما که حتی مداحی از شهر خودمان می آوردیم. هر سال بازنش می آمد و دهه ی عاشورا مهمان یکی از خانواده ها بود. به پروین گفتم: «به منصور گفتی؟» کلافه گفت: «بله، بله، سپردم بهش. تابلوبازی هم در نیاوردم.» از چند روز قبل تلفنی بهش گفته بودم، توی هواپیما هم دائم زیر گوشش خوانده بودم که بسپارد شهرام را برایم پیدا کنند. خودش هم لابد دلتنگ کسی بود. وقتی پرسیدم نیشخند زد: «من اونی رو که می خواستم با خودم بردم.»

سربه زیر راه افتادیم سمت انتهای خیابانی که از کنار خرابه های مدرسه ی راهنمایی و دبستان مان رد می شد و می رسید به خرابه ی کمیته و بیمارستان و ردیف خانه های آخر شهرک که ساکنانش سی سال پیش، شب ها عبور قطار را در دور دست از ردروشنایی چراغ هایش تشخیص می دادند. در دل تاریکی مثل ماری با پولک های نقره ای از پشت کارخانه که سه شیفت کار می کرد می گذشت تا مسافران را به تهران ببرد یا زغال سنگ ها را به کارخانه ی فولاد. به جز ساختمان سیمانی پاسگاه که شبیه قلعه ساخته شده بود و دور تادور استوانه ی اصلی اش بالکنی با دیوارهای کنگره ای داشت، بقیه تلی از خاک و آجر بودند که بولدوزرها جمع شان کرده بودند در گوشه و کنار. گفتم: «زیاد اینجاها نمونیم. برگردیم بچه ها رو پیدا کنیم.» چپ چپ نگاهم کرد. داشت از روی رد سیمانی دیوارها بلوک ها را می شمرد تا خانه شان را پیدا کند. بعد جلوی خانه شان که دیگر نبود، ماتش برد. بعد موبایلش را داد تا ازش عکس بگیرم. رفتم عقب تا هم خرابه ها و آسمان آبی توی کادر باشد هم خانمی شیک پوش با مانتوی قهوه ای کوتاه و کیف و کفش خردلی و عینک آفتابی بزرگ که پشت به خرابه ها به دوربین می خندید. همه خوب پوشیده بودیم. می خواستیم بعد از سی سال، نونوار و سر حال به نظر برسیم. آراسته و باکلاس و بسیار دور از آن بچه های پاپتی و سیاه سوخته ای که زمانی با دمپایی های پلاستیکی لابه لای خانه های سازمانی می دویدیم و زمین می خوردیم و زانوی ساییده ی شلوارهایمان پاره می شد. پدر و مادرهای فقیر و بی چیز مرده بودند، خانه ها خراب شده بودند و چیزی از نکبت گذشته باقی نمانده

بود. پروین بدون هیچ حسرتی به عکسش نگاه کرد. گفت گردنش را تو عکس کج گرفته اما همان را فرستاد برای بچه‌هایش که به ریش او و وحید خندیده بودند که خرابه هم دیدن دارد؟ خانه‌ی وحید پشت مدرسه‌ی راهنمایی دخترانه بود. بعدها به پروین گفته بود از همان وقت‌ها حواسش به او بوده. پروین تا سال آخر دبیرستان به وحید محل نداد اما به قول خودش عقل رس که شد، سبک سنگین که کرد، دید بهتر از این گیرش نمی‌آید.

من لازم نبود بلوک‌ها را بشمارم. خانه‌مان انتهای همان ردیف بود، رو به زمین فوتبال که حدود دو متر یا بیشتر از خیابان حاشیه‌ی شهرک پایین تر بود. می‌شد از چاک در حیاط ببینم که شهرام با پاهای بلندش دنبال توپ می‌دود. همیشه درست تشخیص می‌دادم. موهای پر پشت و بلندی داشت و همه‌ی دخترهای تازه‌قد کشیده‌ی شهرک با معیارهای نه‌چندان زیاده‌خواهانه‌ی آن سال‌ها گمان می‌کردند خوب لباس می‌پوشد. شاید چون مثل بقیه با شلوار خانه توی شهرک راه نمی‌افتاد. همیشه جین می‌پوشید و تی‌شرت‌های آستین کیمونوی رنگارنگ. زمین فوتبال را توی تلویزیون نشان ندادند. از دروازه‌ها خبری نبود و بوته‌های خار مثل توپی که پای نامرئی شوت‌شان کند، از این سر به آن سر قل می‌خوردند. نشستم جلوی خانه‌مان. از زیر خرده‌های آجر، گوشه‌ی پلاکی آبی‌رنگ به چشمم خورد. پلاک حلبی کج و کوله را بیرون کشیدم و به پروین نشان دادم. سی و چهار، خانه‌مان. گذاشتمش لای چند تا دستمال کاغذی و فرستادمش ته کیفم. داشتیم برمی‌گشتیم سمت خیابان اصلی که با صدایی هر دو با هم سر چرخانیدیم؛ صدایی شبیه در زدن. انگار کسی با سنگ می‌کوبید به در آهنی حیاط‌مان. چند دقیقه خیره ماندیم به دور و اطراف. جز سایه‌های خودمان که دراز شده بودند روی خرده‌سنگ‌ها و آجرها، چیزی تکان نمی‌خورد. در سکوت برگشتیم و با توافقی ناگفته اعتنا نکردیم به صدایی که باز هم انگار در می‌زد. فقط زیر چشمی به هم نگاه کردیم.

تک و توک آدم‌ها بین خرابه‌ها قدم می‌زدند اما اکثراً مانده بودند تا هم‌کلاسی‌ها و همسایه‌های سابق را پیدا کنند. ما دیگر آن آدم‌های سابق نبودیم و خوشحالی‌مان را از این بابت پنهان نمی‌کردیم. پیر شده بودیم اما نمی‌خواستیم به قیمت جوان شدن برگردیم به آن خانه‌ها. آمده بودیم تا همین را ببینیم. همه با موبایل عکس می‌گرفتند. ماشین‌هایی هم که ردیف شده بود بد نبودند. شاسی‌بلند بین‌شان زیاد بود. دخترها هم آرایشی و شیک و پیک بودند و زیاد لهجه نداشتند. جلوی خرابه‌ی مدرسه، همه دست انداختند گردن هم و رو به دوربین خندیدند. بعضی با بچه‌هایشان آمده بودند. سراغ بقیه را از هم گرفتیم و شماره رد و بدل کردیم. یک چیز دیگر هم بود که همیشه و از هر زاویه‌ای می‌شناختمش؛ کوه‌های نه‌چندان بلندی که با چین‌خوردگی‌های صورتی پهن شده بودند پشت شهرک و کارخانه.

از جاده‌ی جنوبی که به سمت شهرک می‌آمدیم اولین چیزی بود که دیده می‌شد، مثل منظره‌ی پشت عکس‌های آتلیه‌ای. انگار دخترکی حاشیه‌ی دامنش را پهن کرده باشد تا از اسباب‌بازی‌هایش که خانه‌هایی کوچک بودند و ساختمان مدرسه و بانک و بیمارستان و همان قلعه‌ی پاسگاهی مواظبت کند. طاقدیس و ناودیس را که زنگ علوم یاد گرفته بودیم، معلم‌مان کشانده بودمان به حیاط تا چین‌های کوه‌های صورتی‌رانشان‌مان دهد و گفته بود اینجایمان‌های خیلی خیلی دور زیر اقیانوس بوده. شاید در آینده‌ی خیلی خیلی دور دوباره برود زیر آب. تلویزیون میدان قدس را نشان داد، مانده بودیم کی با آدم‌ها مصاحبه کرده بودند و پرسیده بودند از کجا آمده‌اید تا صورت‌ها پشت هم ردیف شوند و توی دوربین زل بزنند: مشهد، تهران، کرج، آبادان، کرمان، شیراز، اوکراین. آن‌هایی را که اخبار نشان داد، نمی‌شناختیم. یا آن خانم قاب‌به‌دست را ندیده بودیم که گفت پدرش رئیس بیمارستان شهرک بوده. توی قاب، عکس مردی بود با موها و سبیل پرپشت و جوگندی که دیدنش باعث شد زبانم ناخودآگاه بچرخد توی حفره‌های خالی یکی دو دندانی که او کشیده بود.

آفتاب که پایین‌تر رفت از بلندگو اعلام کردند تشریف ببریم داخل آمفی‌تئاتر روباز شهرک که دیوار منحنی بزرگ و سفیدی داشت به جای پرده‌ی نمایش و پله‌هایی سیمانی که گردگرد پایین می‌آمدند و می‌رسیدند به سن. از قدیم با وسعت زیادش وسط شهرک پهن بود اما هیچ‌وقت آنجا برنامه‌ای اجرا نشد. قدیمی‌ها می‌گفتند قبل از انقلاب خواننده‌ای هم آمده. سینمای روباز و پارک روس‌ها مایه‌ی آبروی شهرک بودند. هر وقت فامیلی از شهری واقعی به دیدن‌مان می‌آمد حتماً می‌بردیمش نشانش می‌دادیم تا ببیند چیزهای دیدنی هم داریم. فوری هم توضیح می‌دادیم که کارشناس‌های روس اینجا را ساخته‌اند. حتی خانه‌های گنبدی شهرک را. هنوز نرفته بودیم داخل که پژویی ایستاد، پیرزنی پیاده شد و با صورت خودش را انداخت روی تل‌خاک‌ها و گریه کرد. تارا ننده که گویی پسرش بود بیاید و بلندش کند، چادر سیاهش غرق خاک شده بود. پروین با گوشه‌ی شال اشکش را پاک کرد. بغل‌دستی‌مان گفت مادر مصطفایی‌هاست. دو تا از پسرهایش شهید شده بودند. یکی‌شان مسئول کتابخانه‌ی شهرک بود و آن یکی مدیر مدرسه‌ی راهنمایی پسرانه. داخل که رفتیم پروین کشاندم تا ردیف‌های جلو. نشستیم ردیف دوم صندلی‌هایی که از بالا تا پایین روی پله‌ها همان شکلی گرد چیده بودندشان. دست کرد لاماهای کیفش و خودش را توی آینه نگاه کرد. گردن کشیدم و توی گوشه‌ی آینه‌اش خودم را دیدم و خندیدم: «ول کن حالا تو هم مگه قراره کسی پسندت کنه.» وسط ردیف اول چند مرد بودند که از کت و شلوارهای توسی و قهوه‌ای‌شان پیدا بود منصب دولتی دارند. بعدتر وقتی یکی‌شان رفت بالا و سخنرانی کرد فهمیدم معاون استاندار است. مجری را از تهران آورده بودند تا برنامه را حرفه‌ای اجرا

کند. نورهای سرخ و آبی و زرد پاشیده شد روی صحنه و مجری کسی را دعوت کرد برای خواندن قرآن. این را توی تلویزیون هم دیدیم؛ از زاویه‌ای دیگر و خیلی نزدیک به قاری. همه‌ی مردهای قوزی ردیف جلو سیگار می کشیدند. پروین زیر لب غرزد: «آخه اینجا؟» بعد با پیچ پیچ مرا متوجه زن و مردی کرد که چند صندلی آن ورتر نشسته بودند، گفت: «ملیحه خانم و پسرش.» یادم نمی آمد. گفت: «ای بابا، کلی با مامانت دوست بود. خیاطی می کرد.» آهان! خیاطی می کرد و لباس‌ها را برای دکمه‌منگنه‌ای می آورد پیش مادرم. بزرگ‌تر که شدم من هم کمکش می کردم. نمی توانستم سوراخ بزنم اما دکمه‌هایی هم رنگ پارچه برایش پیدا می کردم و دسته‌ی منگنه کوب را محکم می کوبیدم روی دکمه‌ها. یک بار مادرم را مجبور کرده بود همه‌ی دکمه‌های بلوزی را بکند و دوباره بکوبد چون گفته بود دکمه‌های مردها باید سمت راست باز شود و زن‌ها سمت چپ. مجری که بخش بعدی برنامه را اعلام می کرد من هنوز داشتم به منطق چپ و راست دکمه‌ها فکر می کردم.

شایعه بود خواننده هم از تهران آورده‌اند. من نمی شناختمش اما خواهرزاده و برادرزاده‌های پروین که پشت سرمان نشسته بودند، کیفور بودند. خواهر و دو برادر پروین با ایل و تبارشان آمده بودند. منصور خرچش را از آن‌ها سوا کرده بود و با ما همراه شده بود. آمده بود فرودگاه دنبال مان. با ماشینش گشتی توی شهر زده بودیم، ناهار خورده بودیم و راه افتاده بودیم سمت شهرک. از همان قدیم یار غار وحید بود. از پروین پرسیدم: «این دو تا چرا نیومدن؟» به‌شان زنگ زد بعد زیر گوشم پیچ کرد: «ده دوازده نفری شدن رفتن پارک روسا الواطی. یه ذوقی دارن که رفیقاشون رو دیده‌ن.»

پرسیدم: «خوراکی دارن؟»

گفت: «حتما دارن. دیدم تو صندوق عقب ماشین منصور. گشنت شده؟»

صدای کف زدن جمعیت به هوا رفت و عده‌ای از پله‌های دو

طرف سن بالا رفتند. مجری گفت معلم‌های قدیم شهرک و معاون دبستان دخترانه. مردها و زن‌های مسنی آن بالا ردیف شدند. من فقط معاون دبستان را به خاطر داشتم و معلم کلاس پنجم را که بیرون سالن هم دیده بودم. بعد یکی از دانش‌آموزان موفق شهرک را صدا کردند بالا که حالا جراحی معروف بود؛ گفتند جراح قلب. جراح پشت میکروفن اشاره کرد به یکی از مردها و گفت: «همین آقای محترم چند بار بنده را با چوب‌شان نواخته‌اند.» مرد حمله برد سمت جراح و او را در آغوش گرفت. جراح هم خم شد و دست معلمش را بوسید. یکی از اسپانسرها که رفت پشت میکروفن به پروین گفتیم: «بریم اینارو پیدا کنیم. معده‌ام داره دردمی گیره. یه ذره نون هم خوبه.» از در پایینی رفتیم بیرون. اول کسی را ندیدیم. اما بعد توی نور موبایل‌ها و تک چراغی که بالای میدان قدس روشن بود، سایه‌هایی دیدیم که نشسته بودند روی جدول خیابان یا قدم می‌زدند یا گله‌گله ایستاده بودند به حرف زدن. پروین ایستاد تا نگاهی به پاشنه‌ی کفشش بیندازد. گفت حواسش به قر و فرش بوده اما به این نبوده که باید توی خاک و خل راه برود. رفتیم سمت حیاط مدرسه‌ی راهنمایی؛ همان جایی که چادرها را علم کرده بودند برای خواب. منصور گفته بود ماشین را نزدیک دیوار انتهای مدرسه پارک کرده‌اند. دیوار که نبود اما ماشین را پیدا کردیم و ایستادیم تا پیدایشان شود. از جلوی چادرها که رد می‌شدیم، پام گرفت به عصایی که از چادر بیرون مانده بود. پروین زیر بغلم را گرفت و نگه‌م داشت. وقتی ایستادیم کنار ماشین دوباره به همان چادر نگاه کردم. دو تا عصای زیر بغل با دو تا پای جوراب پوش مردانه بیرون مانده بود. دیر کردند. در ماشین قفل بود. پروین دوباره تلفن کرد. وحید جواب نداد. با منصور حرف زد. گفت سربالایی را راه بیفتیم سمت پارک. پروین پرسید: «تو این تاریکی؟» گفت چراغ‌قوه‌شان روشن است و پیدایشان می‌کنیم. قطع که کرد رو به من گفت: «انگار یکی شون حالش بد شده.» از کنار ردیف ماشین‌های پارک شده رد شدیم. شیب خیابان به اندازه‌ای که از قدیم در ذهن مان مانده بود، تند نبود. اما راهش طولانی‌تر از چیزی بود که منصور گفته بود. از کنار توالت‌هایی که برای همین تجمع ساخته شده بودند، رد شدیم. پشت یکی از ماشین‌ها جانوری چیزی وول می‌خورد. کمی جلوتر یکی رختخواب پهن کرده بود و خوابیده بود. پا تند کردیم. حتی تو تاریکی هم پیدا بود که پارک دیگر پارک نیست. چند تا درخت بود و زمین‌هایی خاکی که قبلا جای وسایل بازی بودند. جرئت نکردیم برویم لای درخت‌ها. ایستادیم و چشم گرداندیم. نور چشمک‌زن چراغ‌قوه‌ای علامت داد. پروین زیر لب فحش می‌داد که ما را کشانده‌اند آنجا. چند قدم رفتیم جلوتر، صدای منصور آمد: «بیاین.» ولو شده بودند روی فرش. دور تادورشان کیسه‌های خوراکی و میوه بود و بطری‌های آب معدنی و نوشابه. چراغ‌قوه‌ای را تکیه داده بود به جعبه‌ی دستمال کاغذی، رو به

خوراکی‌ها. پروین گفت: «چیپسی چیزی اگه دارین بدین.» منصور شانه بالا انداخت و رفت  
با بسته‌ای چیپس بر گشت و دو تا لقمه‌ی کالباس. پروین سراغ وحید را گرفت.  
«همین دور و اطرافه. می‌آد.»

سوییچ ماشین را داد: «تو صندوق عقب نون هست.»  
خواستیم بر گردیم که صدایی گفت: «منصور به خواهرت بگو ما غریبه نیستیم. خوبی  
پروین خانم؟ منم ممد صولتی.»

پروین رو به تاریکی گفت: «خوبین آقای صولتی؟ خانواده خوبن؟»  
«سلامت باشی آبجی.»

پشت کردیم و رفتیم. صدای حرف و خنده‌شان تا خیابان می‌رسید. گفتم: «شاید شهرام  
هم پیش شون بود.»

«اگه هم بود خوبیت نداشت بریم نزدیک تر؟»

گفتم: «به بهانه‌ای بریم بپرسیم.»

«راه بیفت.»

دوباره از کنار کسی که خوابیده بود رد شدیم. خواستم پا تند کنم که پروین ایستاد. انگار  
جن دیده بود. اشاره‌ای کرد که معنی‌اش را نفهمیدم. دستش را که گرفتم یخ کرده بود.  
گفتم نباید اینجا بایستد. دنبال خودم کشاندمش. راه نمی‌آمد. یکهو پاشنه‌ی کفشش از  
زیر پایش در رفت و ولو شد وسط خیابان. سفت جلوی دهانش را گرفته بود که آخ و اوخ  
راه نیندازد. نشستم کنارش. جورابش را کشیدم پایین و مچش را ماساژ دادم. با سرو دست  
اشاره کرد که «نکن!» گفتم در نرفته باشد. از توی کیفش بطری آب در آوردم. کمی خورد.  
خودش آرام آرام قوز کش را ماساژ داد. دستش را گرفتم تا بلند شود. دیدم دارد می‌لرزد. با  
ترس پایش را گذاشت روی زمین. گفتم: «خودت رو تا روشنایی برسون، اونجا هر چقدر  
می‌خوای بشین.» دستش را گرفتم. می‌لنگید. سایه‌هایی تلوتلو خوران پشت سرمان سرازیر  
بودند. تندتر لنگید. من پاسست کردم. گفتم: «انگار منصور اینان.» نایستاد. رساندمش به  
محوطه‌ی چادرها. در ماشین را باز کردم و نشاندمش روی صندلی عقب. دیدم دارد گریه  
می‌کند. گفتم: «می‌خوای دراز بکشی؟» گفت: «به نظرم وحید رو دیدم. تو سرایشی پشت  
اون ماشینه.» گفتم: «تاریک بود چیزی دیده نمی‌شد. تازه اگه دیدی ش خب صدات  
می‌کردی.» گفت: «داشت بایه زنی حرف می‌زد، از رو کفشاش شناختم.» گفتم: «اشتباه  
می‌کنی. کفش مردا که همه شون یه شکلن.» در صندوق عقب را باز کردم. توی سبد، نان  
بود و ظرف پنیر. لقمه‌ای برایش درست کردم. نخورد. داشت شماره‌ی وحید را می‌گرفت. از  
گلوی من هم پایین نرفت. صدای خنده و حرف نزدیک می‌شد.



چند تا کیسه دستشان بود با بطری های آب معدنی. آمدند سمت ما. وحید نبود اما منصور عقب تر از همه می آمد. آن که گفته بود صولتی است، ایستاد به سلام و علیک. بقیه هم ایستادند. من زیر چشمی همه را می پاییدم و قیافه ای را که می خواستم پیدا نمی کردم. یکی شان که دمپایی پوشیده بود، لخلخ کرد سمت یکی از چادرها. خم شد، پرده را کنار زد و رفت داخل. منصور هم رسید. تا چشمش به من افتاد انگار یاد ماموریتش افتاده باشد، به بقیه گفت: «شهرام را ندیدید؟»

«بود. همین جاها بود.»

یکی از تو ماشین میوه آورد. من برای خودم و پروین سیب برداشتم. صدای بلندگو می آمد. خواننده ی تهرانی داشت می خواند. گمانم پروین دوست داشت ترانه های آن پسرک را بشنود چون گفته بود خدا کند آهنگ «شرم» را هم بخواند یا «شرط»، درست نشنیده بودم. اما حالا اصلا جنب نمی خورد، اهمیتی نمی داد. گفتم: «بریم داخل سالن.» یکی از مردها گفت: «بریم چه کار؟ او مدیم همدیگه رو ببینیم.» قیافه ی خواننده را آنجا ندیدیم اما توی تلویزیون خیلی لاغر بود و موها بلند و شال گردن قرمزش را باد موج می انداخت. صدایش پخش نشد. مجری اخبار داشت روی تصویرش حرف می زد. تاریخچه ی معدن زغال سنگ را می گفت و حجم تولید سالانه. مرد دیگری از تاریکی آمد سمت مان.

منصور سیگارش را روشن کرد: «شهرام رو ندیدی؟»

مرد پشت سرش را نگاه کرد: «چند دقیقه پیش اینجا بود. می آد.»

سیب همان طور توی دستم مانده بود. پروین گفت: «بریم دستشویی.» پرسیدم: «می تونی؟» کمی می لنگید. بعد رفتیم سمت روشنایی میدان. پروین راهش را کج کرد سمتی که گمان می کرد وحید را دیده. دستشویی بهانه بود. دستش را گرفتم. گفتم: «اشتباه می کنی؟ دیوانه است مگه؟ اصلا تو اون تاریکی مگه می شد چیزی رو دید؟ کفش های مردا همه شکل همن.» گوش نکرد و رفت سمت بالا، کمی بالاتر از جایی که زمین خورده بود. کسی آنجا نبود. لنگ لنگان دوید سمت در پایینی. من هم دنبالش می دویدم. نفس نفس می زدیم. مردی که جلوی در ایستاده بود نگذاشت داخل شویم. گفت باید از در بالا بروید تو. سرک کشیدیم. دخترکی با صدای لرزان شعری درباره ی سال های از دست رفته می خواند اما سنش نمی خورد که چیزی از آن سال ها یادش باشد. پروین به مرد اصرار کرد: «از آن یکی در راه مان را پیدا نمی کنیم.» مرد رویش را برگرداند. تو تاریکی راه افتادیم و من که پقی خندیدم پروین عصبانی شد. گفتم: «کلا بیست قدم فاصله است، چرا این قدر هولی؟» از کنار دیوار سیمانی حرکت کردیم. با وجود تاریکی هر دو هم زمان دیدیم یکی مثل جانور، جمع شده توی خودش و چسبیده به دیوار. فاصله گرفتیم و پروین نور موبایلش را تاباند به

دیوار، کسی نبود. بالا، چراغ قوه را روشن نگه داشت. قبل از ورودی صدای منصور را شنیدیم که گفت: «وایسین!»

«کجاییین شما؟ چرا تلفن جواب نمی دین؟»

صفحه‌ی موبایلم را نگاه کردم و گفتم: «شنیدیم.»

«ترید تو بابا زهره دختر آقای شکراللهی هم اومده. فریبا خواهر ممد هم هست.»

پروین گفت: «بقیه روبی خبر گذاشتیم. نگران مون می شن.»

منصور گفت: «شهرام هم هست.»

پروین دلخور و ناراضی راه افتاد. سعی می کردم ذوق زدگی ام را نشان ندهم اما چند قدم که رفتیم با آرنج زده پهلویم و گفتم: «ببند نیشتر روا» قدم‌هایم را سست کردم تا جلوتر از او راه نروم. از توی بعضی چادرها صدای موسیقی می آمد. چراغ بالای میدان خاموش شده بود. منصور بانور موبایلش جلوی پایمان را روشن می کرد. وارد محوطه که شدیم، دیدیم روی سنگ قبرهای وسط حیاط چند شمع کوتاه و بلند روشن است. از منصور پرسیدم: «این واقعیه؟»

«گمون نکنم.»

زیراندازشان را پهن کرده بودند نزدیک ماشین‌ها، داشتند تخمه می خوردند. از همان دور دیدیم هیچ زنی میان‌شان نیست. پروین ایستاد. منصور گفت: «تو همین چادران. الان پیداشون می شه.»

«وحید رو ندیدی؟»

«هست لابد.»

پایمان نمی کشید جلوتر برویم. مردی لاغر با دو عصای زیر بغل ایستاده بود بالای سر بقیه سیگار می کشید. موهای تنک و سفیدی داشت که تا پایین گوش‌هایش وز کرده بودند. سلام کردیم. منصور سراغ وحید را گرفت. توی ماشین هم نبود. آن که عصا داشت رو به ما گفت: «ژتون تون رو می خواین؟» منصور آب شیشه‌ی خیارشور را خالی کرد روی خاک‌ها تا بتواند خیارشورهای تهش را بردارد. به من تعارف کرد. یکی برداشتم. صورت پروین مچاله شده بود، فقط سر تکان داد که نمی خورد. منصور شانه بالا انداخت. پیرمرد عصایی دوباره گفت: «ژتون هاتون رو می خواین؟» پروین از تو کیفش دو تا پاکت داد به پیرمرد که من تازه دیدم کفش نپوشیده و به جوراب‌های تیره‌اش کلی آشغال چسبیده. زنی که می گفتند فریبا است پیدایش شد. از تو یکی از چادرها بیرون آمد. چادر گلدار سرش بود، بالشی هم زیر بغل داشت. با پروین روبوسی کرد. نشست روی زیرانداز، بالش را تکیه داد به چرخ ماشین و پشتش را داد به آن. ما را هم تعارف کرد. از توی کیسه

تخمه برداشت. شنیده بودم پدرش توی معدن رفته زیر آوار. همین جاها مانده. گفت توی مدرسه زندگی می‌کند. خانواده‌ی سلاجقه هم هستند و یکی دو زن تنهای دیگر. اما امروز مدرسه را خالی کرده‌اند تا مقامات آنجا جلسه برگزار کنند. قول داده‌اند چادرها را نبرند. گفتم: «فکر کردم چادرها برای این است که هر کس می‌خواهد شب بماند اینجا.»

«خب بمانند. ما یکی دو تا را فعلا برداشته‌ایم. شهرام هم یکی را برداشته.»

پیرمرد خندید: «واسه تابستون خوبه. زمستون دوباره می‌رم تو لونه‌موش خودم.»

به منصور خیره شدم. لب و لوچه‌اش را جمع کرد و دیدم که سیب گلویش بالا رفت و پایین آمد. زیرچشمی به پیرمرد نگاه کردم. پروین چنگ زده به زانویم و خیره ماند به فرش. انگار رفته باشد مراسم ختم. فریبا گفت: «شماها که رفتین، دولت این خونه‌ها رو به ما فروخت. بعد زلزله چند تا کانکس آوردند اما فایده نداشت. موندیم تو مدرسه و پاسگاه. دخترم می‌ره مدرسه‌ی ده. همین چند قدم پایین تر بعد رودخونه.» کمی جا باز کرد تا پیرمرد بنشیند. پیرمرد عصاها را انداخت و نشست. زنی دیگر با سینی چایی از چادر بیرون آمد. قبل از اینکه به ما برسد، رفت سراغ سنگ قبرها، سینی را کناری گذاشت و با شمعی روشن شمعی‌هایی را که خاموش شده بودند روشن کرد. فریبا گفت: «شوهر و پسرش موندن تو تونل. دل نمی‌کنه از اینجا بره.» پیرمرد گفت: «می‌گه شبامی آن دور و بر مدرسه راه می‌رن. بابای تو هم همپاشونه.» فریبا زیر لب گفت: «اینارو نباید زیاد گفت. قهرشون می‌آد.» زن رسید چایی را تعارف کرد. دختر شکراللهی بود، زهره. اسمش چیزی را به خاطر نمی‌آورد اما از ابروهای پر و سیاهش یادم آمد ته کلاس جدا می‌نشاندش تا بچه‌های دیگر شپش نگیرند. معلم‌مان یک روز با خودش پیف پاف آورد. زهره را برد توی حیاط. کیسه‌ی نایلون کشید روی سرش و پیف پاف را خالی کرد لای موهای بلند و سیاهش. بعد ته کیسه را گره زد

و گفت برود خانه توی حمام محکم به موهایش شانه بکشد و بعد سرش را بشوید. سینی را که مقابلم گرفت گفت: «بابات را زیاد می بینم بالندپورش می چرخه.» گفتم: «فوت شده. اینجانه. تو تهران سکنه کرد.»

«ها ولی برگشته همین جاها.»

بالندرور می آمد دم مدرسه دنبالم. بچه های دیگر را هم سوار می کرد و می رساند. همسایه ها را می برد ده تا خرید کنند. خانه هم که می آمد، حلقه ی سوییچ دور انگشت سبابه اش بود. مادرم می گفت: «همین یه کار ازش برمی آد، اونم واسه غریبه ها. به ما که می رسه یا خسته است یا ماشینش خرابه.»

«مادرت ولی نمی آد. از اول هم از اینجا قهرش می اومد.»

این را پیرمرد گفت، همان که می گفتند شهرام است. از جیب جلوی پیراهن گشادش قوطی کوچکی درآورد، حبی را به دهان انداخت و چایش را سر کشید. گفت: «این ماش تلخ هم نباشه که نمی شه زندگی کرد.» دختر شکراللهی رو به او گفت: «یعنی امشب که همه ی بچه ها برگشتن، اینا نمی خوان سری بزنی؟» لب های پروین سفید شده بود. من چایی ام را سر کشیدم. سرد سرد بود. منصور دست هایش رازده بود زیر بغل و ستاره ها را نگاه می کرد. شهرام خیره بود به من. شناختمش. از لابه لای موهای سفید و ریش نامرتب و چین های پنجه کلاغی دور چشم ها دو تا چشم عسلی اش را دیدم که برق می زدند. «پسرها ی مصطفایی هم بیشتر وقت ها اینجاها.» زهره خندید: «نگاه نکنید که برهونه. موقعش که بشه، آمد و شد می کنن مثل سابق. یه بار بابات پیغوم داده بود برا شهرام که ببخشید کم محلی ات کردم. دختر من زرنگ و درس خون بود. گفتم لابد به جایی می رسه.» خندید و پرسید: «حالا جایی رو هم گرفتی؟» به پروین نگاه کردم. هنوز خیره ی فرش بود. گفتم: «نه.» شهرام به زهره چشم غره رفت: «حرفو بگردون.»

«باشه. می گردونم. خودش از وقتی اومده همه رو بسیج کرده

پی ات.»



فریبا لبش را گزید: «هیشش استغفرالله. باباش همین دور و وراست.» و گردن چرخاند و اطراف را نگاه کرد. استخوان پشتم یخ کرد. بلند شدم. کفش‌هایم را از زیر ماشین منصور بیرون کشیدم و پا کردم. پروین را بلند کردم. «پات بهتره؟» منصور هم شانه به شانه مان راه افتاد. دختر شکراللهی صدایش را بلند کرد که: «چایی خوشمزه بود؟ نوش جان!» و صدای خنده‌شان را شنیدیم. از بالای شانه نگاه کردم. می‌خواستیم ببینیم شهرام هم می‌خندد؟ پاهایم سست شد. آن دو تا نگذاشتند بمانم. بال‌هایم را کشیدند و بردند. نگذاشتند درست ببینم. دور تادور فرش چند نفر ایستاده بودند. پسرهای مصطفایی هم بودند. شهرام با کمک عصا بلند شد. تعارف‌شان کرد و بعد دیدم که بابا دست روی شانه‌ی شهرام گذاشت و سیگار را از لای لب‌هایش برداشت. گذاشت لای لب‌های خودش، دود را فرستاد سمت ستاره‌ها. بعد دیدم که آبی کف‌آلود آمد و همه را به زیر کشید. چین خوردگی‌ها دوباره رفتند زیر اقیانوس. انگار هزار سال گذشته بود.

صحنه روشن بود. دخترهایی کوچک زیر نورهای رنگی با دامن‌های پرچین از سبدهایی حصیری که روی دسته‌شان با روبان صورتی پاپیون درست کرده بودند، سمت تماشاچی‌ها گل پرت می‌کردند. توی سبدها پر بود از شکوفه‌های ریز صورتی و سفید. این‌ها را توی تلویزیون دیدم و گر نه از آن فاصله فقط ژست‌شان را می‌دیدم آن‌طور که دستشان با قوسی زیبا داخل سبد می‌رفت و فواره می‌ساخت سمت مردم. گل‌ها همان‌جا می‌ریختند جلوی پای خودشان و حتی یکی از آن‌ها به تماشاچی‌های ردیف اول هم نمی‌رسید. آخرین تصویر برنامه‌ی تلویزیونی همین بود. اما توی تصویر فاصله‌ی دخترها از تماشاچی‌ها معلوم نبود. اصلا معلوم نبود گل‌ها را دارند کدام سمت پخش می‌کنند. فقط مردم را نشان دادند که خوشحال‌اند و دست می‌زنند. هزاروپانصد نفر بودند، آمده بودند تماشا ■

